



فرشتگان

نمایشنامه

محمد مهدی احمدپور

ملکه ایران | Tooda

فرشتگان

محمد مهدی احمدپور

Ver ۱.۶

⚠ Disclaimer ⚠

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without the prior written permission of the copyright owner, except for the use of brief quotations in a book review.

Copyright © 2023 TOODA

ارتباط با نویسنده:

Tooda.ir

شخصیت های نمایش

ساران

مربوا

عاشیان

مرداس

خدمتگزار

فرشته ۱

فرشته ۲

فرشته ۳

شخص ۱

شخص ۲

شخص ۳

فهرست

۵	پرده اول: آسمان
۲۱	پرده دوم: معبد
۲۲	صحنه اول
۳۶	صحنه دوم
۳۹	پرده سوم: آسمان
۵۱	پرده چهارم: معبد
۶۱	پرده پنجم: آسمان
۷۱	پرده ششم: معبد
۸۳	پرده هفتم: آسمان
۹۷	پرده هشتم: معبد

پرده اول: آسمان

روی صحنه پرده ای قرمز رنگ کشیده شده است. بینندگان رو به روی پرده قرار دارند. در بین مخاطبان چهار صندلی خالی خواهد بود. سه صندلی در جلو و یک صندلی در عقب صحنه برای نمایش استفاده خواهد شد. فرشتگان اول، دوم و سوم بر روی صندلی های جلویی نشسته و ساران بر روی صندلی انتهایی قرار دارد. آنها زمزمه کنان دعا میخوانند. مدتی در سکوت پیش میروند تا اینکه شخصی از پشت پرده بیرون می آید. عاشیان، فرشته عالی آسمان، جثه ای عظیم، چهره فردی سی/چهل ساله با لباس سفید و موهای کم پشت اما آراسته نمایان می شود.

عاشیان: فرشتگان من، خبر های خوبی

براتون دارم! من همین الان با او صحبت کردم. اون از همه شما راضی بود. اما!... متاسفانه هنوز پلیدی در بین ما پرسه میزنه. همونطور که حتما متوجه شدید/مرد/د، فرشته باوفا و برادر مهربان ما امروز در بین ما نیست. {به صندلی خالی اشاره میکند، نفس عمیقی میکشد} با وجود همه ی هشدار های آسمانی و گوشزد کردن تمام قوانین آسمان، متاسفانه به کار خودش ادامه داد و حالا از آسمان محروم شد. چندین بار باید به شما برادران و خواهران عزیزم تکرار کنم که مراقب باشید، هوای هم رو داشته باشید، پلیدی در کمینه، تشنه به خون پاک شما تا موقعی که فرصتش پیش بیاد شمارو مثل گرگ وحشی شکار کنه و پدَره. با این حال باز یکی

هست که قربانی اون بشه. تا کی میخواییم اینجا
بایستیم و شاهد از بین رفتن تک تک اطرافیان
خودمون باشیم؟ مبادا روزی برسه که در آسمان
هیچ فرشته ای نباشه، مبادا روزی باشه که
آسمان تمام سربازانشو از دست بده و دیگه
کسی نباشه که با پلیدی ها مقابله کنه. اون
موقع که چنگال های ناپاکی به پرده برسه و از
اون بگذره، همه چیز نابود میشه. مبادا! مبادا
منبع خوبی های ما، سرچشمه حقیقی دنیای ما
به بیماری پلیدی دچار بشه. تاریکی همه چیزو
تسخیر میکنه، خیانت، انتقام، گناه، مرگ، همه
نظم طبیعت بهم میریزه و آشوب همه دنیا رو
فرا میگیره و اون موقع دیگه خبری از بهشت
نیست. خبری از دنیای زیبای آسمانی... اون
مکان رویایی که همه شما برای اون تلاش
میکردید به کل به فراموشی سپرده میشه.
نمیخوایید این اتفاق بیوفته؟ پس خواهش
میکنم قوانین رو با خودتون مرور کنید و از
قوانین آسمان پیروی کنید.

فرشته اول از جا بلند شده و دستش را بالا می آورد.

فرشته ۱: پس کی جواب تمام تلاشی که تا
این سال ها کردیم رو میبینیم؟ ما بیشتر از دو

هزار ساله که داریم با پلیدی مبارزه میکنیم
برای پاداشی که حتی نمیدونیم کی میگیریم.

عاشیان: میدونم چقدر صبرتون لبریز شده
برای رسیدن به وعده هایی که به شما داده شده،
ولی تا زمانی که تاریکی آسمان رو تهدید میکنه
ما نمیتونیم او رو تنها بزاریم. میتونیم؟

فرشته دوم اینبار از جا بلند شده و با بغض سخن میگوید:

فرشته ۳: من خسته شدم، دیگه نمیکشم!...
دلم میخواد شیرین ترین و قرمز ترین سیب دنیا
رو از پیر ترین و تنومند ترین درخت دنیا بچینم
و گاز بزنم... زلال ترین و پاک ترین آب دنیا رو
با دستام لمس کنم و بنوشم، میخوام با شراب
صد ساله مست بشم مست!

عاشیان: خواهش میکنم، فراموش نکنین این
خواسته های شما همه مادی و دنیوی هستش،
چیزی که دقیقا بر اساس اون تاریکی به شما
غلبه میکنه. ازتون خواهش میکنم درست فکر
کنید. ما فرای این نیاز های حیوانی هستیم. ما
سربازان در خدمت آسمان در راه خوبی
میجنگیم و به روشنایی خدمت میکنیم.

فرشته سوم از جا بلند میشود.

فرشته ۲: من میخوام بچه دار بشم... یه موجود کوچولو و زیبا! توی دامن خودم بزرگش کنم. بهش راه رفتن یاد بدم، شب که میشه توی بغلم بخوابونمش و براش لالایی بخونم. بعد هم وقتی کمرم خم شد، موهام سفید شد و نفسم بند اومد پروازشو ببینم.

عاشیان سعی میکند سخنی بگوید اما فرشته اول مانع سخن او میشود:

فرشته ۱: من میخوام قله هارو فتح کنم، به دور ترین و خطرناک ترین سرزمین ها سفر کنم و تمام دنیا رو ببینم. میخوام تمام زیبایی هارو روی بوم نقاشیم حک کنم و هنرم رو به نمایش بزارم. خسته شدم از اینکه بخوام صبر کنم!

هر سه فرشته همزمان همههم درست میکنند.

عاشیان: {فریاد} ساکت! اگر به من بود تک تک شمارو به خواسته هاتون میرسوندم، اما متأسفانه کاری از دست من بر نمیاد. شما مسئولیت دارید در قبال آسمان. آفریده نشدید تا بخوایید هرکاری که دلتون میخواد انجام بدین. ما خلق شدیم تا جدای از مسئله رسیدن

به بهشت، مانع گسترش تاریکی و پلیدی بشیم.
و چطور باید این کار رو انجام بدیم؟ با هدایت
همان افرادی که سر منشا همه بدبختی های ما
هستن! آدم ها بلای جان ما هستن. بدون ما
اونها هیچ چیز نیستن. موجودات پست، خار،
کثیف و حیوون صفت که تنها چیزی که
دنبالشونن اینه که بنوشن، کوفت کنن، روی هم
بیوفتن و مثل سگ همدیگرو بکشن. ما اینجا بیم
تا جلوی بی بند و باری و فاجعه ای که اونها
درست کردن رو بگیریم. بهشون در رابطه با او،
بهشت و آسمان بگیریم و اونها رو به انجام کار های
درست تشویق کنیم تا شاید بتونیم اندکی از
گناهان اونها کم کنیم. ما اینجا بیم، نه به خاطر
اینکه ما غلام و نوکر انسان ها باشیم، نه! بلکه
هرکاری که میکنیم برای صلاح خودمون هست
تا مبادا خودمون هم مثل اونها درگیر مسائل
مادی و دنیوی بشیم و فراموش کنیم که کی
بودیم و چه میخواستیم. کی قراره به خواسته
هامون برسیم؟ زمانی که این بیماری رو به کل
ریشه کن کنیم. کی قراره این بیماری ریشه کن
بشه؟ مشخص نیست، اما هرچه زودتر به تعداد
خداپرستان اضافه کنیم و گناه رو از بین ببریم
زودتر به خواسته هامون میرسیم. میدونم کار

زیاد جالبی نیست. حتما از خودتون میپرسید
چطور این موجودات بی ارزش وقت با ارزشتونو
گرفتن؟ و حق هم دارید... ولی ناراحت نباشید.
روز رستاخیز نزدیکه. روزی که همه شما به آرزو
هاتون برسین از اونی که فکر میکنید نزدیک
تره. اینو از ته دل میگم! میدونید وقتی پشت
پرده رفتم و با او صحبت کردم چی گفت؟ با
افتخار سرشو تکون میداد و احسنت میگفت به
تک تک شما که با شجاعت تمام مبارزه میکنید
و هیچ شکایتی نمیکنید. میگفت چه فرشته
هایی خلق کردم! آخ نمیگن! تسلیم نمیشن، به
مبارزه ادامه میدن. حالا میخواید برم و بهش
بگم که فرشته هایی که ازشون تعریف میکرد و
بهشون میبالید همشون جلوی من ایستادن و
میگن که دیگه نمیخوان ادامه بدن؟ میخواید نا
امیدش کنید؟ میخواید از اینجا برید؟ بفرما!
{به در خروجی اشاره میکند} هرکسی میخواد
میتونه همین الان از آسمان بره بیرون، کسی
جلوتونو نگرفته. اما خوب میدونید تا پاتونو از
اینجا بزارید بیرون چه بلایی سرتون میاد، یا
شاید باید بهتون یاد آوری کنم... از لحظه ای که
پاتونو از اینجا بیرون بزارید و چهار قانون بزرگ
آسمان رو زیر پا بزارید، تاریکی در سه مرحله به

شما نفوذ میکنه به مرور شمارو تبدیل به یک حیوان فانی مثل مابقی اونا میکنه. اول درد بسیاری رو در تمام بخش وجودتون حس میکنید. آنچنان دردناک که به مرور حتی راه رفتن و سخن گفتن هم براتون سخت میشه. تا این مرحله میتونید خیلی زود به آسمان برگردید و جلوی پرده بزرگ توبه کنید که لازمه اون دوری از زمین به مدت پنجاه ساله. اما اگه برنگردید و توبه نکنید وارد مرحله دوم میشید. تمام پوست سفید و چهره زیباتون شروع به سوختن میکنه، انگار که در روغن داغ بجوشید و آروم آروم مثل ذغال سیاه و مثل سنگ خشک و بی روح میشید. بار دیگه توبه کردن در این مرحله ممکنه. لازمه اون دوری از زمین به مدت صد سال و طلب بخشش در تمام طول مدته. اما اگه باز به سرتون بزنه و در این مرحله هم توبه نکنید، مرحله سوم برای همیشه از آسمان منع میشید و از موجودی نامیرا، پاک و جاودان به موجودی ضعیف، کثیف و میرا همچون انسان ها تبدیل میشید. و اصلا فکرشم نکنید که بخواید در کنار انسان ها زندگی کنید. خودتون خوب میدونید اونا چه بلایی سر موجوداتی میارن که شبیه هیولاهان و ازشون هراس دارن. خب...

کسی نمیخواهد اینجارو ترک کنه تا به آرزوهاش
برسه؟

سکوت.

عاشیان: بسیار عالی! حالا که به تفاهم
رسیدیم و مشکلات رو بین خودمون حل کردیم
میخواهم مراسم منشور آسمان رو به جا بیاریم. اما
اول از همه باید تکلیف قبیله ای که آمرداد
مسئول اون بود رو حل کنیم. حالا که اون دیگه
بین ما نیست نیاز داریم تا کسی جای خالی اون
رو پر کنه. کسی هست که بخواد فرشته
راهنمای قبیله آمرداد بشه؟

کسی از جایش تکان نمیخورد. عاشیان تکرار میکند:

عاشیان: هیچکس نمیخواهد فرشته راهنما
بشه؟

ساران که بر روی صندلی ای در ردیف انتهایی تماشاگران نشسته است دستش
را بلند میکند. فرشته ای سفیدپوش، کوتاه قامت با چهره ای (نسبت به دیگر فرشتگان)
جوان و تازه به دوران رسیده.

عاشیان: {به ساران اشاره میکند} تو... اونجا. از
اینجا نمیتونم خوب ببینم. بلند شو و خودت رو
معرفی کن.

ساران: {از جا بلند میشود} من سارانم.

عاشیان: بلند تر!

ساران: من سارانم!

عاشیان: ساران بیا اینجا.

ساران به صحنه می آید. فرشتگان دیگر سر جایشان نشسته و با نگاه معنا داری ساران را از نظر میگذرانند. عاشیان به ساران دست میدهد.

عاشیان: خیلی ممنونم از شجاعتت ساران. اگه اشتباه میکنم حتما اصلاحم کن، تا جایی که یادم میاد تا حالا مسئولیت قبیله انسان هارو به گردن نداشتی نه؟

ساران: خیر نداشتم.

عاشیان: میدونی که مسئولیتی که داری قبول میکنی مسئولیت کمی نیست. تو به عنوان نماینده فرشتگان بر روی زمین باید پیام رسان او و پاسخ گو به تمام سوالات مردم باشی. فکر میکنی از پس این مسئولیت بر میای؟

ساران: بله قربان.

عاشیان: فکر میکنی توان اینو داری که
خودت رو وسیله ای برای راهنمای انسان ها قرار
بدی؟

ساران: بله قربان.

عاشیان: {روی شانه ساران زده و لبخند
خشکی به لب می آورد} رو به بقیه وایسا.

ساران رو به تماشاگران، همانند سربازی که در پادگان قرار گرفته می ایستد.
عاشیان درحالی که به گوشه صحنه، نزدیک تماشاچیان قدم بر میدارد سخن میگوید:

عاشیان: به نام یاور همیشگی و نیروی پاکی
فرشتگان. از دور به او سلام میگوییم و او را به
جا میاوریم تا تمام گناهان از ذهنمان پاک شود
و نیکی جای آن را بگیرد. به رسم همیشگی و
برای مبارزه با پلیدی، امروز بار دیگر گرد هم
آمدیم تا سرباز جدید آسمان رو برای مقابله با
شر آماده کنیم. ساران، نامت رو تمام فرشتگان
میدونن و تورو میشناسن، اما برای اینکه در مهر
و محبت او قرار بگیری میخوام خودت رو بار
دیگه معرفی کنی. تو کی هستی؟

ساران: من سارانم.

عاشیان: بلند تر!

ساران: من سارانه!

عاشیان: جوری فریاد بزن که دشمنان ما از

شنیدن نام تو به لرزه در بیان!

ساران: من سارانه!

عاشیان: ساران، او از پشت پرده نامت رو

شنید. باید به تو در همین مکان گوش زد کنم

که سالیان سال پیش او پونصد فرشته آفرید،

حالا فقط سی و پنج تن از اونها اینجا حاضرن.

آیا تو یکی از اون شکست خورده ها خواهی بود

یا یکی از سی تنی که قراره رستگار بشن؟

ساران: یکی از سی تن هستم.

عاشیان: او ناگهان تصمیم میگیره جان تورو

بگیره، چه جوابی داری؟

ساران: با افتخار جان میدم.

عاشیان: از مرگ نمیترسی؟

ساران: از هیچ چیز جز او نمیترسم.

عاشیان: بلند ترا!

ساران: از هیچ چیز جز او نمیتروسم!

عاشیان چهره اش را رو به تماشاگران کرده و لبخندی به پهنای صورتش میزند.

عاشیان: حالا به رسم همیشه میخوام منشور

آسمان رو بخونی.

ساران سینه ای صاف کرده، نفس عمیقی میکشد.

ساران: به نام پروردگار فرشتگان. آینده به

دست نویسندگان حال نوشته میشود و حال به

دست افرادی که به گذشته تسلط داشتند. همانا

گذشته را به یاد می آوریم و با خود مرور

میکنیم، چرا که صاحب حال و نویسنده آینده

ی خودمان باشیم. سالیان سال پیش، قبل از

تولد همه ی ما، او آسمان را آفرید. به هدف آنکه

دنیا بی نقص و جاودان به نام بهشت را خلق

کند. جایی عاری از دغدغه، خستگی، رنج و

مشقت و از همه مهم تر تنهایی. جایی که تمام

آرزو ها به حقیقت تبدیل شده و تا ابد ادامه

داشت. همه چیز آرام به سرانجام میرسید، تا

اینکه در پس روشنایی بهشت، تاریکی جهنم

زاده شد. موجوداتی جهنمی و عاری از احساس

به نام انسان ها، کسانی که پستی هم نامشان و خونخواری ذاتشان بود از نیستی زاده شدند و تمام نعمت های بهشتی را در هم دریدند. نابودی، تجاوز، کشت و کشتار، همه آن چیزی بود که آنها به ارمغان آورده و بهشت را به نابودی کشاندند. و آنگاه بود که بیماری تاریکی از دل گناهان انسان شکل گرفته و به مرور بر روشنایی غلبه میکرد. دیگر جایی نبود که روشنایی بتواند پنهان شود، تاریکی گسترش پیدا کرده و همه چیز و همه کس را میبلعید. اینگونه بود که او پرده ای بین خود و دنیای اطراف کشید تا محافظی باشد برای او در برابر تاریکی. و فرشتگان را آفرید. یکی عاشیان، اولین فرشته خداوند، مسئول آسمان. تنها فرشته ای که حق عبور از پرده و صحبت با او را دارد. و دوم فرشتگان مبارز، کسانی که به هدف مقابله با تاریکی، راه ارتباطی بین آسمان و انسان ها هستند. و اینگونه بود که قوانین آسمان برای محافظت از فرشتگان در برابر پلیدی وضع شد. یکم) فرشتگان نمیخورند. دوم) فرشتگان نمینوشند سوم) فرشتگان در کار او دخالت نمیکنند چهارم) فرشتگان عاشق نمیشود.

فرشتگان - محمد مهدی احمدپور

عاشیان درحالی که با افتخار دست میزند همه را ترغیب میکند که ساران را
تشویق کنند. صحنه تاریک میشود.

پرده دوم: معبد

صحنه اول

مجسمه ای در انتهای صحنه قرار دارد. رو به روی مجسمه صندلی ای طلایی رنگ قرار داده شده و مرداس، جوانی قوی هیکل و عظیم الجثه درحالی که جلوی صندلی زانو زده و سرش را روی دسته آن قرار داده اشک میریزد. در بین تماشاچیان سه صندلی جلویی که جایگاه فرشتگان بود را حال شخص ۱ و ۲ پر میکنند. و شخص سه بر روی صندلی انتهایی می نشیند. با لباسانی تیره و پاره پوره. خدمتگزار وارد صحنه شده و با ترس و وحشت سخن میگوید:

خدمتگزار: از همگی شما اهالی شهر پاساک

متشکرم که امروز با وجود اعلام سریع و برنامه ریزی نشده اینجا حاضر شدید. متأسفانه مدتی پیش با حقیقت تلخی روبه رو شدیم. مَغ ارجمند، زوپیر بزرگ از میانمان رفتن. هم اکنون فرزند ایشون، آقای مرداس میخواهند چند کلمه ای با شما در این رابطه صحبت کنن. از همتون خواهش میکنم سر مراسم حرف نزنید و از جاتون بلند نشین. هروقت هم بهتون گفته شد دست بزنید حتما دست بزنید. زیاد دست بزنید. تشکر.

خدمتگزار به گوشه صحنه، کنار تماشاچیان رفته و درحالی که پنهانی معجونی را از زیر لباسش در آورده آن را پشت به دیگران مینوشد. اشخاصی که در بین جمعیت قرار دارند سخن میگویند:

شخص ۱: اون جوون رو میبینی؟ همونه که بهت میگفتم.

شخص ۲: واقعا؟ پسر اولش چی؟

شخص ۱: میگن پسر اولشم مرده.

خدمتگزار شتابان برگشته و با ترس هیس میکشد. مرداس سرش را از روی دسته صندلی بلند کرده و به جلوی صحنه می آید.

مرداس: حتما تا حالا شده که بخواید به یکی از عزیزانتون بگید که چقدر دوستش دارید اما فرصتش رو پیدا نکردید. حتما فراموش کردید یا... نخواستید بگید چون غرورتون جلوتونو گرفته بود. {دستش را جلوی صورتش میگیرد} میبخشید. {رویش را برگردانده و پس از مدتی بار دیگر برمیکرد} خیلی از شما پدرم رو میشناختین. {لبخند} مرد بینظیری بود. در ایمان و اعتقاداتش کسی رو دستش نمیزد. یادمه وقتی بچه بودم یک مرغ کوچولو داشتیم. از این مرغ های طلایی خارق العاده بود که همه

بچه ها حسودیشون میشد. خیلی دوشش داشتم. تقریبا هر روز باهاش بازی میکردم، به حدی که به کل فراموش کرده بودم کلا به معبد پیام و عبادت کنم. بابام زیاد راضی نبود از این بابت. یک روز منو به طویله برد و دستم یک تبر داد. سر مرغ رو گرفت و گذاشت روی چوبه، دقیقا جلوی دست من. و بعد گفت: (بزن!). {لبخند} نمیفهمیدم منظورش چیه. دوباره تکرار کرد: (بزن!!) تبر بردم بالا... دستام میلرزید، میترسیدم اما گوش دادم و سرشو از تنش جدا کردم. {لبخند} دیگه دستم نمیلرزید. آزاد شده بودم. اون جا بود که فهمیدم پلیدی ممکنه به هر شکلی به ما نفوذ بکنه، حتی به شکل یک مرغ طلایی زیبا. داریم از بحث خارج میشیم، منظورم این بود که من پدرم رو دوست داشتم، خیلی زیاد. و حالا اون دیگه بین ما نیست. باید قدرشو دونست. حالا میدونم چی میخوایید بگید. پس تکلیف جانشینی بر تخت مغ مغان چی میشه؟ خوب... پدرم قبل مرگش نامه ای رو نوشته بود که هم اکنون خدمتگزار اونو براتون میخونه.

سپس به خدمتگزار اشاره میکند. خدمتگزار دسته ای از برگه های مچاله شده از جیبش در آورده و به دنبال نامه مدام آنها را واری می کند. نامه را پس از گذشت زمان نامناسب و کلنجار رفتن با برگه ها پیدا کرده و میخواند:

خدمتگزار: درود بر پروردگار بزرگ آسمان،

فرشتگان و خداپرستان. برای مردم عزیزم در شهر پاساک. به همگی سلام! این نامه را مینویسم زیرا چندین روز است که حال خوشی ندارم. حس میکنم که به مرور پیری بر من غلبه کرده و منو به پایان زندگیم نزدیک میکنه. در این پنجاه سالی که مغ مغان نامیده شدم تجربیات بینظیری داشتم. از سخن گفتن با فرشتگان، به اشتراک گذاشتن علم و دانشم با شما، تا مبارزه با اقوام کافر و بی ایمان، همه و همه در لطف بزرگی که شما نسبت به من داشتید خلاصه میشد. صد البته که من شایستگی این لطف بزرگ رو نداشتم، اما خوشحالم که تونستم در کنار شما به مبارزه با نا پاکی پردازم. یادم میاد وقتی خیلی بچه بودم...

مرداس: برو سر اصل مطلب.

خدمتگزار: بله قربان. {برگه را برگردانده و میخواند} بنده فرزندم، مرداس را به عنوان جانشین تمام و کمال خودم معرفی میکنم. {برگه را پایین می آورد} تشویق بفرمایید! دست! دست!

مرداس لبخندی به پهنای صورتش زده و دستش را برای پایان دست زدن بالا می گیرد.

مرداس: خواهش میکنم کافیه. صد البته که من شایستگی این مقام رو ندارم و قبولش نخواهم کرد.

خدمتگزار: اما قربان این خواسته پدرتونه.

مرداس: میدونم، اما حقیقت اینه که من لایق این مقام نیستم.

شخص ۱: {از جا بلند میشود} جناب مرداس، عذرمیخوام، ولی از نظر من شما تنها شخص شایسته جانشینی هستید.

شخص ۲: {از جا بلند میشود} بله قربان. حقیقت همینه! شما نباشید پس کی باشه؟!

مرداس: خواهش میکنم دوستان من. شخص شایسته جانشینی بین خود شماست. از خود شما میتونیم انتخاب کنیم.

شخص سوم از جا بلند میشود.

شخص ۳: آقای محترم، قربان شما، پریدن وسط حرف شما بی ادبیه. منو ببخشید. اما لازم دونستم که این نکته رو هم اکنون متذکر شم. شما انتخاب همه ی ما هستید آقا. اگر از تمام این جمع بپرسید که بین تمام مردم دنیا جانشینی رو برای پدرتون انتخاب کنن بیشک همه اسم شمارو به زبان میارن. خواهش میکنم به خاطر ما قبول کنید. {دستانش را به هم قلاب کرده و خم میشود} خواهش میکنم!

مرداس: خیلی خوب... قبول میکنم.

شخص ۳: {لبخندی به پهنای صورتش میزند} ممنونم! بسیار ممنونم!

خدمتگزار: تشویق بفرمایید! تشویق!!

شخص های بلند دست زده و با شور و شوق شادی میکنند. مرداس همزمان درحالی که سخن میگوید، دستش را داخل جیب کرده و کیسه ای پر از سکه های طلا

را بیرون می آورد. سپس به شخص های ۱ و ۲ هرکدام یک سکه داده و مابقی کیسه را برای شخص ۳ پرت میکند.

مرداس: قبول میکنم، چون هیچکس رو به اندازه شما دوست ندارم. {به خدمتگزار} مراسم جانشینی رو آغاز کنید.

مرداس رو به روی صندلی خالی، رو به تماشاگران زانو میزند. خدمتگزار در این بین جلوی صحنه ایستاده و بلافاصله با صدای بلند سخن میگوید:

خدمتگزار: خانم ها و آقایان عزیز! هم اکنون شاهد مراسم جانشینی آقای مرداس به مقام مغ مغان شهر پاساک خواهید بود. همونطور که حتما میدونید، لازمه اجرای این مراسم برقراری ارتباط با آسمان و سخن گفتن با فرشتگان هست. با وجود اطلاع عموم، برای اشخاصی که تازه در این جمع حضور پیدا کردن، یادآوری میکنم که ما فرشتگان رو نمیبینیم، بلکه فقط صدای رسا و زیباشون رو میشنویم. پس لطفا نترسید. از یاد نبرید که اونها برای یاری رساندن به ما اینجا. از جاتون بلند نشین و هروقت هم بهتون گفته شد دست بزنید حتما دست بزنید. زیاد دست بزنید! تشکر.

خدمتگزار کنار میرود. مرداس نفس عمیقی کشیده و پس از مکث کوتاهی سخن میگوید:

مرداس: به نام پروردگار خداپرستان. من، مرداس، فرزند مغ مغان، زوپیر بزرگ، عالم و دانای پنجاه ساله ساتراپ ورکان، فرشته معبد پاساک را فرا میخوانم تا برای جانشینی من بر جایگاه مقدس مغان، از طرف او رضایت بگیرند. آیا فرشته معبد حضور دارند؟

سکوت.

مرداس: به نام پروردگار آسمان، فرشتگان و خداپرستان. من، مرداس، فرزند زوپیر، مغ مغان شهر پاساک از فرشته معبد درخواست میکنم تا برای جانشینی من از طرف او سخن بگوید. فرشته معبد حاضر است؟... {مکث طولانی} فرشته معبد حاضر هست؟

ساران: حاضر هست.

شخص های ۱، ۲ و ۳ همهمه ای از سر شگفتی شکل میدهند. خدمتگزار هیس کشیده و همهمه را خاموش میکند.

مرداس: فرشته ی معبد پاساک. من، فرزند مغ مغان، زوپیر بزرگ، عالم و دانای پنجاه ساله ساتراپ ورکان، به خواست مردمم و به تایید

پدرم، خواهان جانشینی بر جایگاه مقدس مغان
شهر پاساک را دارم.

ساران درحالی که کتابی را در دست دارد از پشت مجسمه بیرون آمده و کنار
مرداس، در سمت چپ صحنه می ایستند.

ساران: مرداس، او از آسمان نامت رو شنید.
باید به تو در همین مکان گوش زد کنم. هزاران
هزار انسان هم اکنون بر روی زمین قرار دارن
که تنها پانصد تن از آنها مورد تایید فرشتگان
هستند. آیا تو یکی از آن هزاران هزار نفر هستی
یا یکی از پانصد تنی که قراره رستگار بشه؟

مرداس: یکی از اون پانصد تن هستم.

ساران: {به سمت راست صحنه قدم بر میدارد}
او در همین مکان جان تورو میگیره، چه جوابی
داری؟

مرداس: با افتخار جان میدم.

ساران: از مرگ نمیترسی؟

مرداس: از هیچ چیز جز او نمیترسم.

ساران: به رسم فرشتگان و برای جلب رضای او، منشور خداپرستان را بلند بخون.

مرداس: به نام پروردگار خداپرستان. رضایت او در رضایت فرشتگان است و دستورات فرشتگان همان دستورات اوست. همانا ما مطیع دستورات فرشتگان هستیم، چرا که ما بدون آنها چیزی جز حشرات آلوده به گناه نیستیم. هزاران هزار سال پیش با تولد اولین انسان بر روی زمین پلیدی نیز زاده شد. نیروی قدرتمند تاریکی که انسان ها را از مسیر روشنایی خارج کرده و به نابودی میکشاند. قتل، غارت، تجاوز، کشت و کشتار. روح آلوده به گناه ما سرنوشتی جز جهنم آتشین مردگان را در پی نداشت، تا اینکه در پس تاریکی جهنم، روشنایی امید زاده شد. فرشتگان! موجوداتی که خوبی همنامشان و پاکی ذاتشان بود به زمین آمدند تا انسان را از سرنوشت وحشتناکی که به آن دچار شده بود نجات دهند. به ما مسیر درست زندگی کردن را یاد دادند و برای محافظت ما در برابر پلیدی چهار قانون مهم خداپرستان را وضع کردند. یک) خداپرستان گوشت نمیخورند. دوم) خداپرستان شراب نمینوشند. سوم) خداپرستان در کار

فرشتگان دخالت نمیکنند. چهارم) خداپرستان
یکدیگر را نمیکشند.

ساران: مرداس، فرزند زوپیر، بنده از طرف او
تورا مَغ معبد پاساک مینامم!

خدمتگزار: {درحالی که دست میزند} تشویق!
تشویق!

شخص های ۱،۲ و ۳ دست میزنند.

مرداس: {به خدمتگزار} قربانی رو بیار. {به
ساران} فرشته معبد پاساک، مفتخرم به رسم
همیشه و بخصوص به هدف جلب خوشنودی او،
یکی از گناه کاران را در همین جا قربانی کنم!

خدمتگزار درحالی که دختر جوانی (به نام مریوا) را دست و پا بسته به صحنه
می آورد سخن میگوید. مریوا لاغر اندام با موهای پریشان، چشم بندی بر چشمانش بسته
شده و گوش هایش پوشانده شده.

خدمتگزار: تشویق! تشویق!

شخص های ۱،۲ و ۳ همزمان دست میزنند. خدمتگزار مریوا را روی زمین، رو به
روی مرداس نشانده و خنجر را به دست مرداس میدهد. ساران همزمان با ورود مریوا
به صحنه به کل بهم میریزد.

مرداس: {درحالی که به بالا نگاه میکند} از طرف زمین به آسمان سخن میگویم، تا صدایم از ابرها گذشته و به گوش او برسد. {فریاد} قسم به عزیز ترین و با ارزش ترین کسم که تا عمر دارم همه را به راه درست هدایت کنم! قسم میخورم به روح مقدس پدرم که سر از تن تمام بیخدایان جدا کنم! قسم به روح پاک فرشتگان که تا جان در بدن دارم لحظه ای از مبارزه با پلیدی دست برندارم!

مرداس سر مریوا را به سفتی گرفته و خنجر را زیر گلوی او قرار میدهد.

ساران: {فریاد} دست نگه دار!

سکوت، همگی با ترس و تعجب میخکوب میشوند. ساران درحالی که گویا خودش را سرزنش میکند پس از مدتی سخن میگوید:

ساران: امروز او راضی به قربانی کردن نیست.

مرداس: اما فرشته ی معبد، این رسم ماست که برای تشکر از شما و او هدیه ای بدیم.

ساران: {درحالی که در امتداد صحنه به حالت عصبی راه میرود و خودش را سرزنش میکند} ما

قبل از برگزاری مراسم خاکسپاری و بزرگداشت
مغ قبلی هیچ قربانی ای نمیپذیریم.

مرداس: اما قبلا با این مسئله مشکلی
نداشتید.

ساران: از حالا به بعد مشکل داریم!

مرداس: {پس از مکث طولانی با لحنی شاد}
پس اول مراسم بزرگداشت پدرم رو برگزار
میکنیم!

خدمتگزار: احسنت! تشویق!! تشویق!!

اشخاص دست میزنند. مرداس از جا بلند شده و به جلوی صحنه می آید.
خدمتگزار آرام دختر جوان را به گوشه سمت راست صحنه میبرد. مرداس دستش را بالا
آورده و با صدای بلند سخن میگوید:

مرداس: به تمام اهالی محل خبر بدید. همه
رو مطلع کنید. زنان محل شیرین ترین و گرانبها
ترین نان ها رو بپزید. نوازندگان زیبا ترین و
دلنواز ترین ترانه هارو بزنید. رقصنده ها سخت
ترین و جذاب ترین رقص های ممکن رو اجرا
کنید. میخوام بزرگترین و با شکوه ترین مراسم

یاد بود برای پدرم برگزار بشه که هیچکس در
طول عمرش ندیده و نخواهد دید!

تشویق میکنند. نور صحنه کم میشود. مرداس، خدمتگذار و سه شخصی که در
بین تماشاگران قرار داشتند از صحنه خارج میشوند.

صحنه دوم

ساران در سمت چپ صحنه و مریوا در سمت راست صحنه باقی میمانند. نور باز میگردد. ساران از فاصله مریوا را بر انداز میکند. مریوا گویا هوشیار نیست سرش را پایین انداخته است. ساران به سمت او رفته و دستان و لبانش را باز میکند. سپس آهسته از جا بلند میشود تا برود که به صندلی جلوی مجسمه برخورد میکند. مریوا از خواب میپرد:

مریوا: کی اونجاست!؟

ساران: دست و پات رو باز کردم. از اینجا برو.

مریوا: تو کی هستی؟ چرا بهم کمک میکنی؟

ساران: فقط فرار کن.

مریوا: من نمیتونم فرار کنم. نمیبینم. قبل از

قربانی کردن چشمای قربانی هارو... قربانی...

مراسم... مراسم چی شد؟

ساران: مراسم؟

مریوا: آره... قرار بود امروز روز قربانی کردن

باشه... من قرار بود قربانی بشم.

ساران: خب، {با سر زنش خود} او بهت فرصت دوباره داد.

مریوا: فرصت؟ چه فرصتی؟

ساران: فرصت... فرصت برای اینکه ایمان بیاری. اونا به کسی که ایمان بیاره آسیبی نمیزنن.

مریوا میخندد. ساران کمی نزدیک تر آمده و روی زمین مینشیند.

ساران: من کسی هستم که به آدما شانس دوباره میده.

مریوا: شانس دوباره تا چی بشه؟

ساران: {با هیجان} تا به فرشتگان ایمان بیارن! {مینشیند} میبینی، من میشینم کنارشون و باهاشون صحبت میکنم. دلیل اینکه به اینجا اومدن رو میپرسم و سعی میکنم تا مسیر درست زندگی رو بهشون نشون بدم. من مسیر درستو بهشون نشون میدم. اینجوری وقتی ایمان آوردن بخشیده میشن و دیگه لازم نیست قربانی بشن.

مریوا: من به کمک شما احتیاجی ندارم.

حاضرم بمیرم. مرگم رو پذیرفتم. خیلی ممنون.

مریوا سرش را پایین انداخته و سکوت میکند. ساران از جا بلند میشود که برود اما می ایستد. نگاهی به مریوا میکند و پشت مجسمه میرود. مریوا آرام شروع به گریه کردن میکند. مدتی بعد ساران با بشقابی از غذا از پشت مجسمه بیرون آمده و کمی مریوا را تماشا میکند.

ساران: {صدایش را صاف میکند} فکر کردم حتما

گشسته، برات یکم از غذای آشپزخانه معبد
آوردم.

گریه مریوا قطع میشود. سکوت. ساران غذا را جلوی مریوا میگذارد.

ساران: من دیگه میرم. باز برمیگردم.

سکوت. ساران غذا را آرام به مریوا نزدیک تر کرده و سپس پس از مکث کوتاهی از صحنه خارج میشود.

پرده سوم: آسمان

ساران و دیگر فرشتگان به صندلی هایشان بین تماشاگران باز میگردند. عاشیان پس از مدتی از پشت پرده بیرون آمده و درحالی که دستانش را در هوا بالا برده بلند سخن میگوید:

عاشیان: فرشتگان من، او از همه شما راضی بود. اما متأسفانه هنوز که هنوزه پلیدی از میان نرفته. تاریکی در کمینه و تا زمانی که منبع خوبی های ما رو از بین نبره آروم نمیگیره. جنگ هنوز ادامه داره. از همدیگه یاد بگیرید، قوانین رو مرور کنید و از یاد نبرید که پیروزی در این مسیر به استقامت و شجاعت شما بستگی داره. بدونید که روز رستاخیز خیلی نزدیکه. نزدیک تر از اونی که تصورش رو میکنید. اینو بهتون قول میدم. حالا دوست دارم بدونم توی این چند وقتی که روی زمین بودین چه کردین. {به فرشته یک اشاره میکند} شما بگو.

فرشته ۱: {از جا بلند میشود} عاشیان، سعی کردیم یاتوک هارو به خداپرستی دعوت کنیم.

عاشیان: خوب؟ نتیجهش؟

فرشته ۱: برعکس پهلوان ها به هیچ وجه علاقه ای نشون ندادن.

عاشیان: بهشون یاد آوری کنید که راهی جز پذیرش خوبی ها و ایمان آوردن به فرشتگان وجود نداره. مسیر درست یکی و تنها یکیه. یا قبول میکنن یا دشمن ما هستن.

فرشته ۱: گفتیم قربان. ولی تاثیری نداشت.

عاشیان: بیشتر تلاش کنید. این هم من باید بهتون بگم؟ بشین. {به فرشته دوم اشاره میکند} تو. بلند شو.

فرشته ۲: همه چیز رو به راه بود عاشیان.

عاشیان: همه چیز رو به راه بود؟ میخوای خودت رو گول بزنی ریا. چند بار درباره این مسئله باید صحبت کنیم؟

فرشته ۲: {سرش را از خجالت پایین می اندازد} ببخشید عاشیان.

عاشیان: {فریاد} ببخشید به هیچ درد من نمیخوره! برای من فرقی نداره کارتون رو درست انجام میدین یا نه، هرکاری که میکنید برای خودتون میکنید. میخوایید اینجوری به

خواستون برسید؟ شرمنده که به روتون میارم،
اما با این وضع به هیچ عنوان!

فرشته ۲: ولی جایی برای به دنیا آوردن بچش
نداشت.

عاشیان: فکر میکنی من احمقم؟ نمیدونم
مثلا این ایده ناب به سر خودت زده و تو
پیشنهادشو دادی؟ معبد جای مقدسیه، پس چرا
انقدر حرمتش رو زیر سوال میبری؟ گندیه که
خودت زدی، میری اون زنیکه رو از معبد
میندازی بیرون بعدم برمیگردی اینجا. دیگه
نمیخوام تا اطلاع ثانوی سمت آدما بری. یکی
دیگرو جایگزینت میکنم. بشین.

فرشته دوم مینشیند. فرشته سوم دستش را روی شانه او کشیده و همدردی
میکند. عاشیان به ساران اشاره میکند:

عاشیان: ساران، دوست من، تو از روزت بگو.
شنیدم امروز معبد مرداس عابد جدیدش رو
تعیین کرده.

ساران از جا بلند میشود.

ساران: بله.

عاشیان: خوب؟

ساران: همه چیز مرتب بود عاشیان.

عاشیان: شنیدید؟ میخوام تک تکتون هر دفعه که میایید اینجا فقط همینو بگید. نه گندی بزنید و نه کار احمقانه ای ازتون سر بزنه. فقط کاری که ازتون خواسته شده رو انجام بدید همین. نه کمتر و نه بیشتر. تعداد ما خیلی کمتر از اونیه که خطاها رو نادیده بگیریم. کمترین غفلت و بعد عمری پشیمانی!

عاشیان رویش را برگردانده و به طرف پرده قدم برمیدارد.

ساران: عاشیان!

عاشیان رو به ساران برمیگردد.

ساران: {با نگرانی} قبلا میگفتی اگه ابهامی برامون پیش اومد میتونیم از شما بپرسیم.

عاشیان: بله. باید بپرسید. بپرس.

ساران: توی معبد یه زن جوونی رو آوردن تا قربانی کنن.

عاشیان: خب؟

ساران: من لزوم این کار رو نمیفهمم.

عاشیان: خودت که میدونی. ما به رسم و رسوم های شخصی قبایل کاری نداریم تا زمانی که به قوانین احترام بزارن و از آسمان پیروی کنن. به علاوه، شخصی که قربانی میشه از خداپرست ها نیست. هرچه تعدادشون کمتر بهتر.

ساران: بله درسته. ولی نمیفهمم یک دختر جوون چطور میتونه خطری برای ما داشته باشه.

عاشیان: {با کمی مکث} خیلی خوب بیا اینجا. بیا نترس. میخوام برات توضیح بدم.

ساران به روی صحنه رفته و کنار عاشیان می ایستد. عاشیان دستش را روی شانه او میگذارد.

عاشیان: {با دلسوزی} ببین ساران. دلیل اینکه از بین تمام افرادی که اینجا هستن تورو بیرون کشیدم اینه که ازت خوشم میاد. تو نسبت به دیگران تجربه کمتری داری و از لحاظ زمان آفریده شدنت کوچک ترین ما حساب

میشی. از این بابت خیلی چیز ها هست که نمیدونی و من مشکلی ندارم که برات توضیح بدم. {رو به تماشاگران} شایدم اگه بقیه گوش بدن خوب باشه. {به ساران} ساران، ما دل نمیسوزونیم. به نظر میاد میسوزونیم و جوری رفتار میکنیم برای اونا که انگار صلاحشون رو میخواییم، اما در حقیقت ما چیزی جز رفاه و آسایش خودمون نمیخواییم. کی بدش میومد الان به زندگی عادی تجربه کنه؟ ها... کی؟ همه آرزو ها و حسرت هایی که تک تک ما کشیدیم به خاطر اوناست. نمیتونیم به چیزی که میخواییم برسیم چون اونا جلوی مارو گرفتن. {به فرشته ۲ اشاره میکند} به ریبا نگاه کن! آرزوشه که مادر بشه. انقدر که از قوانین سرپیچی کرده و به یک زن کثیف لایالی اجازه داده توی معبد بچشو بزاد. فکر میکنی چرا نمیتونه خودش مادر بودن رو تجربه کنه؟

ساران: به خاطر آدما.

عاشیان: دقیقا! به خاطر آدما. نه فقط اون بلکه تمام کسانی که اینجا هستن و همینطور خودت! هر آرزویی که داشتی، هر بار که احساس پوچی یا نفرت کردی همه و همه در اونها خلاصه

میشه. حالا که گذشته و ما داریم برای باز پس
گیریه آنچه از دست دادیم تلاش میکنیم، اما
خواهش میکنم بهم بگو... چه فرقی داره؟ پیر
جوون، زن مرد، بچه بزرگ، همشون یه مشت
حیوونن.

ساران: ولی ما اومدیم که راهنماییشون کنیم.

عاشیان: راهنماییشون میکنیم چون چاره
دیگه ای نداریم! لحظه ای که جون بی ارزششونو
بگیری توهم مثل اونا میشی. پوستت میسوزه،
زیباییت رو از دست میدی و در یک چشم به
هم زدن از موجودی جاودان و ابدی به موجودی
فانی و بی ارزش تبدیل میشی. ما که نمیخواهیم
مثل اونا باشیم. ما بهتریم! ما برتریم! در شان ما
نیست دست به همچین کار هایی بزنیم. ما
هرکاری که میکنیم برای صلاح خودمونه.
راهنماییشون میکنیم چون اگه نکنیم خودمون
آسیب میبینیم. حالا اونا همدیگرو بکشن، این
وسط تنها کسی که به نفعشه ماییم!

ساران: اگه بشه یه کاری کرد که به
اشتباهشون پی ببرن و ایمان بیارن چی؟

عاشیان: {خنده} ساران، کسی که به مرحله قربانی شدن میرسد یعنی از خیلی از فرصت هایی که به اون داده شده استفاده نکرده و به کار خودش ادامه داده. همچنین آدمایی اگر قرار بود به راهنمایی های ما گوش بدن خیلی وقت پیش میدادن. به علاوه باید اضافه کنم: ساران ما منجی نیستیم. منجی بودن یعنی بدبختی! یعنی وقتی کسی غرق شد بری تو آب و نجاتش بدی. ما نمیتونیم بپریم تو آب. اگه بپری تو آب خودت غرق میشی. متوجهی؟

ساران سری به نشانه تایید تکان میدهد. عاشیان به شانه ساران میزند.

عاشیان: خوبه. حالا که تا اینجا اومدی برای اتمام امروز قوانین آسمان رو بخون.

عاشیان از صحنه بیرون کنار رفته و گوشه تماشاگران می ایستد.

ساران: به نام پروردگار فرشتگان. آینده به دست نویسندگان حال نوشته میشود و حال به دست افرادی که به گذشته تسلط داشتند. همانا گذشته را به یاد می آوریم و با خود مرور میکنیم، چرا که صاحب حال و نویسنده آینده ی خودمان باشیم. سالیان سال پیش، قبل از تولد همه ی ما، او آسمان را آفرید؛ به هدف

آنکه دنیایی بی نقص و جاودان به نام بهشت را خلق کند. جایی عاری از دغدغه، خستگی، رنج و مشقت و از همه مهم تر تنهایی. جایی که تمام آرزو ها به حقیقت تبدیل شده و تا ابد ادامه داشت. همه چیز آرام به سرانجام میرسید، تا اینکه در پس روشنائی بهشت، تاریکی جهنم زاده شد. موجوداتی جهنمی و عاری از احساس به نام انسان ها، کسانی که پستی هم نامشان و خونخواری ذاتشان بود از نیستی زاده شدند و تمام نعمت های بهشتی را در هم دریدند. نابودی، تجاوز، کشت و کشتار، همه آن چیزی بود که آنها به ارمغان آورده و بهشت را به نابودی کشاندند. و آنگاه بود که بیماری تاریکی از دل گناهان انسان شکل گرفته و به مرور بر روشنائی غلبه میکرد. دیگر جایی نبود که روشنائی بتواند پنهان شود. تاریکی گسترش پیدا کرده و همه چیز را میبلعید. اینگونه بود که او پرده ای سرخ قام بین خود و دنیای اطراف کشید تا محافظی باشد برای او در برابر تاریکی. و فرشتگان را آفرید، تا با پلیدی مقابله کرده و آن را از بین ببرند. بدین وسیله قوانینی وضع شد تا فرشتگان در برابر تاریکی در امان بمانند. یکم: فرشتگان نمیخورند. دوم: فرشتگان نمینوشند. سوم:

فرشتگان در کار او دخالت نمیکنند. چهارم:
فرشتگان عاشق نمیشود.

پرده چهارم: معبد

مریوا در گوشه صحنه نشسته است. ظرف غذا دست نخورده رو به روی او قرار دارد. ساران از پشت مجسمه وارد صحنه میشود. کتابی به دست دارد. مریوا را برانداز کرده، کتاب را روی مجسمه گذاشته و ظرف غذا را از جلوی مریوا برمیدارد. آن را گوشه ای قرار داده و بار دیگر کتاب را به دست میگیرد. مریوا در طول این مدت هیچ تکانی نمیخورد. ساران کتاب را باز کرده و شروع به خواندن میکند:

ساران: و همانا او فرشتگان را به زمین فرستاد تا انسان هارا از تاریکی رها سازند. راهنمایانی نامرئی و پاک دامن که همچون نور فانوسی بر مسیر تاریک انسان ها هستند. اینگونه بود که به انسان ها حق انتخاب داده شد. آنکه مسیر پلیدی را بروند یا آنکه به سمت روشنایی گام بردارند. آنگاه بود که گروهی از انسان ها بار دیگر نافرمانی کردند و مسیر پلیدی را در پیش گرفتند. او...

مریوا: او همه آنها را به عذاب ابدی دچار میکند.

ساران: شنیده بودیش؟

مریوا: خیلی وقت پیش آره. میخونیش برای اینکه منو وادار کنی ایمان بیارم.

ساران کتاب را بسته و روی زمین چنباتمه میزند

ساران: دیگه چی میدونی؟

مریوا: دوستنش به تو کمکی میکنه؟

ساران: فکر نکنم. فقط برام جالب بود بدونم.

مریوا سرش را روی پاهایش برمیگرداند.

ساران: من نمیخوام تورو اذیت کنم. فقط باهام

حرف بزن. لطفا.

سکوت. ساران رویش را از مریوا برگردانده و زانوهایش را در آغوش میکشد.

چهره اش انبوهی از ناراحتی و سرافکندگی را نشان میدهد.

مریوا: خیلی وقت پیش، وقتی بچه بودم بابام

قبل خواب برام داستان میگفت. داستانهایی از

فرشتگان، از اتفاقاتی که بین اونها می افتاد،

جنگ ها و درس های مذهبی. از اینکه چطور او

فرشتگان رو فرستاد تا از ما محافظت کنن.

ساران: {با حیرت} بابای تو یه خداپرست بود؟!

مریوا: همه اعضای روستای ما خداپرست

بودن. بی چون و چرا دستورات فرشتگان رو

انجام میدادن. روزی نبود که به معبد نرن و

ستایش نکنن.

ساران: پس اگه تو خداپرست بودی چطور از اینجا سر در آوردی؟

مریوا: نمیخوام درباره حرف بزنم.

ساران: {با هیجان رو به مریوا باز می‌گردد} من میتونم بهت کمک کنم! باید بهم اعتماد کنی. بهم بگو چی شده.

مریوا: چرا میخوای بهم کمک کنی؟

ساران: چون من فرصت دوباره به آدما میدم. یادت رفته؟

مریوا: پدر من مغ روستای ما بود. تمام قوانین و آیین فرشتگان رو اون بهم آموزش میداد تا زمان مرگش من جای اونو بگیرم. چیزی که همیشه ازش یاد دارم اینه که کسانی که به قربانی شدن محکوم میشن هرگز بخشیده نمیشن و هیچ شخصی وجود نداره که بخواد بهشون فرصت دوباره ببخشه. {مکث کوتاه} تو کی هستی؟

ساران: من.... سارانم. فرشته معبدی که توش هستی.

ماریوا: میدونی که حرف زدن با من خلاف قوانین آسمانه.

ساران: میدونم.

ماریوا: درد داری؟

ساران: خیلی زیاد.

ماریوا: هنوز فرصت داری به آسمون برگردی و از او طلب آمرزش کنی. برگرد. من در هر صورت محکوم به مرگم. اینجوری فقط خودت رو از مقام فرشتگان عزل میکنی.

ساران: پدر تو یه مغ بود. توهم از خداپرست ها بودی. اینکه تو اینجایی یه اشتباه بزرگه. حتما وقتی همه متوجه این اشتباه بشن تورو آزاد میکنن.

ماریوا: تو متوجه نیستی. هیچ اشتباهی در کار نیست. اونا از همه چیز خبر داشتن. مرداس خودش به روستای ما حمله کرد. مردا رو کشت، بچه هارو از مادرشون جدا کرد و دخترایی که از همه زیبا تر بودن رو به کنیزی گرفت.

ساران: این امکان نداره. خداپرست ها همو نمیکشن.

مریوا: {با عصبانیت} پس میشه بهم بگی چرا خانواده من کشته شدن؟ چرا تمام خونه ها و مزرعه های مارو آتیش زدن و بچه هارو از مادرشون جدا کردن؟ شما کجا بودید وقتی تمام این اتفاق ها افتاد؟ چرا من باید توی این شهر غریب منتظر مرگم باشم درحالی که توی تمام این سال ها یک نفر هم نبود که به داد من برسه؟ جواب تمام دعایی که پدرم هر روز و هر شب توی معبد میخوند چی شد؟ او فقط اونارو میشنید؟ صدای گریه های منو نمیشنید؟

ساران: او نمیتونه از پشت پرده بشنوه. ما راه ارتباطیش هستیم.

مریوا: {بغض} پس هیچکدوم از شما نخواستین صدای فریاد منو به گوشش برسونین. اشکال نداره. مهم نیست. ببخشید سرت داد زدم. گفتم که دوست ندارم دربارش حرف بزنم.

ساران: من از هیچ کدوم از این اتفاق ها خبر نداشتم. اما بهت قول میدم همه چیزو درست کنم.

مریوا: دیگه خیلی دیر شده. حتی اگه فرصت دوباره ای هم باشه من امیدی دیگه برای زنده موندن ندارم. همه چیمو از دست دادم. خانودمو، بچگیمو... چشمامو... من تنهام. خیلی تنها.

مریوا سرش را روی دیوار تکیه میدهد. ساران به سمت او رفته و دستش را دراز میکند تا روی شانه مریوا بگذارد اما ناگهان تردید میکند. دستش را عقب میکشد. نفس عمیقی کشیده سخن میگوید.

ساران: میدونم که برات سخت بوده. میتونستم عذابی رو که کشیدی حس کنم. اما نباید امیدت به زندگی رو از دست بدی. هیچ چیزی با ارزش تر از زندگی نیست. میدونی چقدر فرشته ها حسرت آدما رو میخورن؟ میدونی چند نفر از ما حسرت نوشیدن، خوردن یا بچه دار شدن رو به دوش میکشیم؟ میدونی چقدر سخته وقتی بشینی و تماشا کنی شخصی رو، اما هرگز نتونی بهش بگی که دوشش داری؟

مریوا: تو عذابی رو که من کشیدم نکشیدی
و گرنه هیچوقت به اینکه جای من باشی حسادت
نمیکردی.

ساران: درست میگی. من هرگز دردی رو که
کشیدی تجربه نکردم و احتمالا هرگز تجربه
نکنم. اما مطمئنم که بعد از هر طوفانی آرامش
زیبایی نهفته که ارزش تجربه کردن داره. {پس
از مکث کوتاه} نمیخواهی یک بار دیگه صدای
پرنده هارو بشنوی؟ دیگه نمیخواهی عطر گل
هارو حس کنی؟ نمیخواهی دوباره طعم میوه هارو
بچشی؟ نمیخواهی عاشق بشی؟ نمیخواهی مادر
بشی؟ میخواهی به همین سادگی جا بزنی؟
خودتو از نعمتی که داری محروم میکنی.

مریوا: تو درک نمیکنی...

ساران: من میفهمم... میفهمم دردتو... تو
فرصت زندگی کردن نداشتی. تو شایسته ی یک
فرصت دوباره ای... و من این فرصت رو بهت
میدم.

ساران مریوا را در آغوش میکشد.

ساران: نمیذارم بهت آسیب بزنی. نمیذارم...
نمیذارم....

پردہ پنجم: آسمان

فرشته ۲ و فرشته ۳ در وسط صحنه نشسته اند. جلویشان ده سکه قرار دارد. فرشته ۱ رو به روی آنها ایستاده و در حال اجرای پانتومیم است. دو فرشته دیگر در تلاش برای حدس زدن کلمه هستند.

فرشته ۲: آدمه؟...

فرشته ۳: حیوونه؟...

فرشته ۲: یکی از فرشته هاست؟!

فرشته ۱ با سر تایید میکند.

فرشته ۲: هنوز توی آسمانه؟...

فرشته ۳: قد بلندی داره؟...

فرشته ۲: گندست؟ چاقه؟...

فرشته ۳: عاشیان!

فرشته ۱: آفرین!

فرشته ۲: اه داشتم میگفتم.

فرشته ۳ سکه ها را از روی زمین جمع کرده و داخل جیبش میگذارد. سپس از جایش بلند شده و جلو می ایستد. فرشته ۱ جای او مینشیند. فرشته ۲ و فرشته ۱ پنج سکه از جیبشان در آورده و روی زمین میگذارند. فرشته ۳ در فکر فرو رفته.

فرشته ۲: آدمه؟...

فرشته ۱: حیوونه؟...

فرشته ۳: بزارید فکر کنم. آها! فهمیدم.

فرشته ۲: یکی از فرشته هاست!

فرشته ۳ با سر تایید میکند.

فرشته ۲: هنوز توی آسمانه؟...

فرشته ۱: قد کوتاهی داره؟...

فرشته ۲: شونه هاش افتادست؟...

فرشته ۳: آخه چطوری بگم...

فرشته ۳ به حالت اغراق آمیزی حرکات ساران را تقلید میکند. ساران در همین بین وارد صحنه شده، طوری که آنها متوجه حضور او نشدند.

فرشته ۱: خره؟...

فرشته ۲: گاو؟...

فرشته ۱: نمیفهمه... خل میزنه.

فرشته ۲: دستشو میبره بالا؟

فرشته ۱: سوال میپرسه... هی سوال میپرسه.

خل میزنه هی سوال میپرسه...

فرشته ۲: آها فهمیدم...

فرشته ۲ و ۱ همزمان: ساران!

فرشته ۳: خودش. {نگاهش به ساران برخورد

کرده و لبخندش محو میشود}

فرشته ۱: من اول گفتم.

فرشته ۲: تو موقع نوبت سوال پرسیدی.

نوبت من بود.

فرشته ۱: نوبتی در کار نبود.

فرشته ۲: چرا بود.

فرشته ۱: نبود.

فرشته ۳ سرفه ای سر میدهد. توجه دو فرشته دیگر به ساران جلب میشود. سکه ها را با عجله از روی زمین برداشته و هرکدام به سرعت از صحنه خارج میشوند. ساران وسط صحنه، رو به پرده مینشیند. سعی میکند سخنش را آغاز کند اما از بیان کلماتش میترسد. به پایین نگاه میکند و نمیتواند به پرده خیره شود. پس از کمی کلنجار رو به تماشاگران، پشت به پرده مینشیند. کتابش را باز کرده و شروع به مطالعه میکند.

ساران: از پشت پرده به تمام فرشتگانم، سلام. میدانم که هیچکدام از شما هرگز مرا ندیده اید و صدای مرا نشنیده اید، از این بابت حتما مرا نمیشناسید، اما من بسیار خوب شما را میشناسم. شما هر کدام پاره ای از جان من هستید که به خرد مجزا از من رسیده و برای خودتان منی شدید. شما اندیشه و تفکری خالص از تفکر و اندیشه من هستید با تجربیاتی زیبا و منحصر به فردی که به مرور زمان از معنا و مفهوم متفاوتی از زندگی کسب میکنید. تفاوت ما نه در وجود، بلکه در بینش ما نسبت به جهان و زندگیست. هر آن چیزی که فکر میکنید زیباست، دیدنیست و هر آن چیزی که فکر میکنید نادرست است، اشتباست. میخواهم این را به شما بگویم، به همان اندازه که متفاوتیم، به یکدیگر شبیهیم. شباهت هاست که مارو به هم وصل میکنه و تفاوت هاست که مارو میسازه. از متفاوت بودن نترسید، از خودتان نبودن بترسید. {کتاب را بسته و سکوت میکند} این آخرین نامه ای بود که از طرف شما دریافت کردیم. میدونم نباید اینطور با شما صحبت کنم اما چاره ی دیگه ای ندارم. کسی نیست که بتونه بهم کمک کنه جز شما. من برای خوانش دعا اینجا نیومدم.

اومدم که به گناهم اعتراف کنم. من ساراتم، همونی که از همه کوتاه تره. همونی که شانه های افتاده و موهای ژولیده ای داره. احتمالا همونطور که گفتید منو خوب میشناسید. حتما خبر دارید که سالیان ساله دارم توی آسمان راز و نیاز میکنم. دعا میخونم و شما رو میپرستم، و احتمالا الان با تعجب از خودتون میپرسید چطور فرشته من دست به گناه زده؟... {خنده ای بر لبش نشسته اما بلافاصله محو میشود} متاسفم... اولین باری که دیدمش، نمیدونستم چه حسی دارم. برای قربانی کردن آورده بودنش. هوشیار نبود. مشخص بود که مدت ها غذا نخورده بود. بدن لاغر و ضعیفی داشت، با این حال دست و پاش رو با فلز بسته بودن مبدا معجزه ای بشه و بتونه با یه پاره گوشتی که به بدنش داره فرار کنه. احساس گناه میکردم... احساس گناه از تماشای اون منظره. از اینکه مرگ کسی به شکستگی و درماندگی او ببینم دلم به درد اومد. چه گناهی میتونست مرتکب بشه؟ چه نافرمانی ای می تونست باعث رخ دادن همچین اتفاقی بشه؟ سعی کردم جلوی احساساتم رو بگیرم، اما نتونستم. جلوی اجرای مراسم رو گرفتم. با این تصور که شاید بتونم

فرصت دوباره ای به اون ببخشم. فکر میکردم اشتباه میکنم، اما حالا فهمیدم سرنوشت این بود که جلوی اجرای مراسم رو بگیرم. باهاش صحبت کردم. کلامی نبود که از آسمان حفظ نباشه و ماجرایی نبود که در رابطه با فرشتگان ندونه. اون دختر از خداپرستان بود. نه فقط از خداپرستان، بلکه فرزند یک مغ بود. زمانی که یک دختر بچه بود به شما ایمان داشت. تا اینکه به روستاشون حمله شد. مردا کشته شدن، خانه ها آتیش زده شدن و دختر ها از خانواده هاشون جدا شدن. توسط خود خداپرستان. میدونم که ما هرکاری که میکنیم برای نجات خودمونه. میدونم که تمام چیزایی که بهشون گفتیم در رابطه با وعده بهشت همش دروغه، برای اینکه جلوی گسترش پلیدی رو بگیریم و خودمون رو رها کنیم. میدونم راهنماییم و منجی نیستیم. اما عذاب آورده وقتی میبینی اشخاصی که دقیقا شبیه تو هستن، توی آتیش زندگی میسوزن و تویی که همه چشم امید اونایی نمیتونی هیچ کاری کنی. جز اینکه تماشااشون کنی و... صدای فریاد هاشون رو نادیده بگیری با خودت بگی برات مهم نیست. اونا به ما امید دارن، درحالی که ما ازشون متنفریم. همونقدر که باهم

متفاوتیم، به یکدیگر شبیهیم. ماهم امید داریم. امید به اینکه روزی به همون بهشتی برسیم که به انسان ها وعده دروغ دادیم. از کجا معلوم به ما وعده دروغ داده نشده؟ ماهم مثل انسان ها نه دیدیم و نه شنیدیم، با این حال سر خم میکنیم به امید روزی که شاید به آرزوهایمون برسیم. از کجا معلوم اصلا به آرزوهایمون میرسیم؟ {مکت} من به گناهانم اعتراف کردم و حالا میخوام قسم بخورم. قسم بخورم که هرگز به زمین برنمیگردم و دیگه سراغ اون دختر نرم، اما یک شرطی دارم. به عنوان فرشته ای که از ابتدای خلق شدن شما رو پرستید و بی چون و چرا قوانین شمارو پذیرفت، میخوام یک بار هم که شده از پشت پرده بیرون بیایید و بهم بگید نرو. میخوام بهم بگید نرو، بمون. بمون چون برای من با ارزشی. بمون چون تمام حرفایی که تا به این مدت شنیدی دروغ نبود. تمام راز و نیاز هاتو، دردو دل هاتو، آرزوهایتو شنیدم. از پشت پرده بیرون اومدم و تورو در آغوش کشیدم چون دوستت دارم. {مکت کوتاه. ساران مقداری صدایش را بالا می برد} بگو! بهم بگو! بگو که صدای منو میشنوی. بگو که بهمون دروغ

نگفتی. بگو ما واقعا فرزند تو بودیم و تو واقعا
مارو دوست داشتی.

سکوت. ساران از جا بلند میشود. مردد به طرف پرده رفته اما عقب میکشد و از
صحنه خارج میشود. پرده کمی بعد تکان خورده و عاشیان از پشت آن نمایان میشود.
سپس پشت پرده محو میشود.

پرده ششم: معبد

مریوا جای همیشگی در گوشه سمت راست صحنه قرار دارد. درحالی که سرش را بین پاهایش گذاشته به خواب رفته است. ساران از پشت مجسمه وارد صحنه شده و به تماشای مریوا میپردازد. مدتی در سکوت میگذرد. ناگهان خدمتگزار وارد صحنه میشود. نگران است. با ترس به اطراف نگاهی میاندازد. سپس پس از اطمینان از تنهایی، بطری شیشه ای قرمز رنگی را از جیب در می آورد. بار دیگر به اطراف نگاهی انداخته و سپس آن را سر میکشد. نفس راحتی کشیده و شاد و خرم جرعه دیگری مینوشد. ساران قدمی آرام از پشت سر به او نزدیک شده و با کنجکاوی او را بو میکشد. از بوی تند شراب چهره اش در هم میرود. کمی جلو تر رفته و سخن میگوید.

ساران: خدمتگزار!

خدمتگزار: {از جا پریده و با ترس به اطراف مینگرد} آه... خدایا! میتونم توضیح بدم... اونجوری که فکر میکنید نیست... بخدا قسم راست میگم! {کسی را دورو برش نمیابد} کی بود؟!

ساران: من سارانم. فرشته معبد.

خدمتگزار: {زانو زده و دستانش را به هم قلاب میکند} خواهش میکنم منو ببخشید! خواهش میکنم به من رحم کنید. من بیچارم، بدبختم جز این بطری چیزی برای تسکین دردام نمونده. بهم رحم کنید خواهش میکنم!!!

ساران به جلو خم شده، گردن خدمتگزار را میگیرد.

ساران: هیس! آرام تر! بیدارش میکنی! من گناهی که داری میکنی رو میبخشم. اما به شرط اینکه جواب سوالم رو بدی.

خدمتگزار سر تکان میدهد.

ساران: چند وقته به مرداس خدمت میکنی؟

خدمتگزار: از وقتی یادم میاد به خانوادشون خدمت میکنم، خاک پاشونو میبوسم. نوکری میکنم.

ساران: از حمله مرداس به روستای دیگه اطلاع داری؟

خدمتگزار: فکر کردم میخواید فقط یه سوال بپرسید.

ساران: میخوامم اما یه سوال دیگه برام پیش اومد. میخوای جواب بدی یا...

خدمتگزار: باشه باشه جواب میدم! بخدا میگم!

ساران: از حمله مرداس به روستای دیگه خبر
داری؟

خدمتگزار: بله همشون.

ساران: {وحشت} همشون؟

خدمتگزار: آخ... البته نه... نمیدونم شاید اشتباه
کنم.

ساران: چنتان؟

خدمتگزار: خیلی زیاد. انقدر که از سواد من
خارج. شاید حماقت باشه گفتنش اما جان آقا
من تا بیست و دو فقط میتونم بشمرم.

ساران: چرا بهشون حمله میکنه؟

خدمتگزار: جان آقا نمیدونم. خود مرداس
هم نمیدونه. فقط دستورات رو اجرا میکنه.

ساران: دستورات؟ از کجا؟

خدمتگزار: از آسمون.

ساران: از آسمون؟

خدمتگزار: بله! خود مرداس غلط میکنه
همچین کاری بکنه آقا. هر کاری که میکن
برای رضایت اوست.

ساران: کی دستورات رو از آسمون میرسونه؟

خدمتگزار: {گریه} بخدا نمیدونم، جان آقا به
ارواح خاک ننم نمیدونم! هیچکس نمیدونه. همه
این چیزایی که بهتون گفتم یه رازه. اگه مرداس
بفهمه که اینارو گفتم منو میکشه. {مکث کوتاه}
خواهش میکنم منو ول کنید برم. دیگه
نمیخورم. قول میدم.

ساران: برو.

خدمتگزار با ترس و وحشت از صحنه خارج میشود. مریوا با سرفه ای بیدار میشود.
ساران کنار مریوا مینشینند.

ساران: حالت خوبه؟

مریوا: وقتی تو هستی بهترم. چی شد؟ تونستی
باهاش صحبت کنی؟

ساران: آره.

مریوا: چی گفت؟

ساران: گفت متاسفه که همچین اتفاقی برای
تو افتاد. ازت طلب بخشش کرد.

مریوا: اگه نبخشمش چی؟

ساران: فکر نکنم فرقی بکنه.

سکوت.

ساران: ما باید فرار کنیم. بهشون گفته بودم
باید اول مراسم بزرگداشت مغ قبلی رو برگزار
کنن بعد قربانی.

مریوا: منظورت از ما چیه؟

ساران: منم میخوام باهات بیام.

مریوا: تو دیوانه شدی.

ساران: من خوب دربارش فکر کردم. نمیخوام
دیگه توی آسمون باشم. تمام عمرم رو خدمت
کردم. دیگه نمیتونم. خسته شدم.

مریوا: متوجه نیستی چی میگی. میگفتی باید
از قوانین پیروی کرد. میگفتی باید راه درست رو
رفت. الان میگی باید فرار کنیم؟

ساران: درست میگی. من هنوزم که هنوزم فکر میکنم باید راه درست رو رفت. فقط الان باور دارم راه درست مسیر دیگه ای هست. فهمیدم که راه من از بقیه جداست. چیزی که من میخوام یک زندگی زیباست. نمیخوام فانوس راهی باشم که هرگز خودم تجربش نکردم. میخوام شروع و پایان زندگیم رو خودم بنویسم. میخوام اشتباه کنم، شکست بخورم، تجربه کنم و یاد بگیرم. میخوام برای اولین بار طعم میوه هارو بچشم. عاشق بشم و بمیرم. بدون اینکه بخوام برای کسی پاسخگو باشم. نمیخوام تا ابد سردرگم روزی باشم که شاید به آرزو هام برسم.

مریوا: توهم آرزو داری؟ فکر میکردم فقط ماییم که به خواسته هامون نمیرسیم.

ساران: همونقدر که متفاوتیم بهم شبیهیم.

سکوت. ساران دستش را به طرف چهره مریوا برده و صورتش را با مهربانی لمس میکند.

ساران: امشب باهم فرار میکنیم. اما میخوام قبلش بهم یه چیزی بگی. دستور حمله به روستای شما از طرف آسمان بود. میدونم کار کیه اما نمیدونم برای چی باید همچین کاری

بکنه. به کمکت نیاز دارم که خوب فکر کنی.
چیزی هست که حدس میزنی دلیل کشته شدن
خانوادت باشه؟

ماریوا: ما هیچوقت خلاف قوانین آسمان رفتار
نکردیم.

ساران: میدونم، منم فکر نمیکنم دلیلش به
نافرمانی مربوط باشه. باید مسئله خیلی مهم
تری باشه.

ماریوا: آخه به چه بهانه ای باید همچین کاری
میکردن...

ساران: خواهش میکنم تمرکز کن... درباره
فرشته معبدتون چیزی نمیدونی؟ پدرت! اون
چیزی درباره فرشته معبدتون نگفت؟ اسمی
ازش به یاد نداری؟

ماریوا: من خیلی بچه بودم. خیلی وقت پیش
بود. اگر هم گفته از یادم رفته. ببخشید.

ساران با ناامیدی کمی می‌رود.

ساران: اشکال نداره تقصیر تو نیست.

مریوا: {پس از کمی تفکر} اما آخرین شبی که با پدرم بودم رو خوب یادم میاد. رفتارش عجیب بود. انگار از چیزی میترسید. ناراحتیش رو از توی چشماش میتونستم ببینم. موهای سفید شده بود... صدای میلرزید. هرج و مرج... همه ترسیده بودن. زنا بچه هاشون رو توی خونه ها پنهان میکردن. مرد ها همه نیزه و شمشیر به دست داشتن. دیگه صدای خنده و آواز شبانه نمیومد. فقط سکوت ترسناکی بود که با صدای آتیش در آمیخته بود. همون شب بود که پدرم آخرین قصه قبل خواب رو برام خوندم: روزی روزگاری در سرزمینی دور، پسر بچه کوچیکی از خونه بیرون انداخته شد. با توجه به سن کمی که داشت مرگش حتمی بود، تا اینکه به طرز معجزه آسایی توسط رهگذر ها پیدا شد و نجات پیدا کرد. مدت ها گذشت و پسر بچه بزرگ شد. با حسرت اینکه هیچوقت دلیل طرد شدن از طرف پدر و مادرش رو نفهمیده بود. با وجود اینکه هیچوقت چهره ای از اونها به یاد نداشت اما از مکان زندگی اونها با خبر بود. کلبه ای در وسط جنگل، مکانی بسیار خطرناک و دور از شهر. اوایل از اون مکان میترسید، از همین بابت سعی میکرد به کل همه چیز رو فراموش کنه اما

نتونست. وقتی که سنش بالا تر رفت و جرعتش رو پیدا کرد به اونجا رفت. روز اول از دور تماشا کرد. روز دوم نزدیک تر شد اما باز جرعت اینکه جلوی در بایسته نداشت. روز سوم جلوی در ایستاد اما نتونست در بزنه. روز چهارم در زد، اما کسی جواب نداد. اون پسر برای سی سال پیایی به کلبه می اومد، پشت در می ایستاد و صحبت میکرد، بدون اینکه کوچک ترین پاسخی از پشت در بشنوه. اوایل عصبی بود. به کلبه می اومد تا خانوادش رو سرزنش کنه، اما بعد... بعد از مدت ها انگار که عصبانیتش رو فراموش کرده باشه، شاید از روی عادت یا شاید از روی یک اعتقاد خاص قدیمی جلوی در کلبه می اومده تا درباره اتفاقات روزش بگه. فرقی نمیکرد چی میگفت، چقدر جلوی در صبر میکرد یا توی چه زمانی از روز جلوی در کلبه می ایستاد. هیچوقت در باز نمیشد. روزی رسید که بالاخره اون پسر پیر شد. با عصا جلوی در کلبه رسید و ایستاد. دیگه نمیخواست حرف بزنه، از حرف زدن و صبر کردن خسته شده بود. دستش رو دراز کرد و در رو هل داد. درکمال ناباوری در باز شد. اون پسر تمام عمرش جلوی در کلبه می اومد، به تصور اینکه کسی پشت دره و به حرفاش گوش میده،

درحالی که هیچکس پشت در نبود. و هیچوقت
در رو باز نکرده بود. چون میترسید که در قفل
باشه... یا بدتر کسی پشت در نباشه.

ساران: بهم آخرین بار گفتی پدرت داستانی
درباره فرشتگان میگفت.

مریوا: آره.

ساران: این یکی از اون داستانا بود؟

مریوا: پدرم هیچوقت مستقیم به فرشتگان
اشاره نمیکرد. فکر میکرد اگه بکنه گناه بزرگی
مرتکب میشه.

ساران: اون پسر بچه... چه اتفاقی براش افتاد؟

مریوا: به همه گفت که کسی پشت در نیست.

ساران: بعدش...

مریوا: مجازات شد...

ساران: پسر بچه داخل داستان فرشته
معبدتون بود، و رازی که برملا کرد دلیل قتل
قوم شما بود.

اشک از چشمان ساران سرازیر میشود. نزدیک مریوا شده و سخن میگوید:

ساران: خوب به من گوش بده. من باید برای
بار آخر به آسمان برم... اما زود برمیگردم.

مریوا: خواهش میکنم تنهام نزار. بیا همین
الان فرار کنیم.

ساران: تنهات نمیزارم. قول میدم. باید به همه
بگم. اگه نگم ممکنه این اتفاق برای یکی دیگه
مثل تو بیوفته.

ساران به طرف مجسمه رفته اما ناگهان مردد میماند.

ساران: زود برمیگردم. قول میدم.

ساران از صحنه خارج میشود.

پرده هفتم: آسمان

فرشته ۱، ۲ و ۳ بر روی جایگاه همیشگی نشسته اند. مشغول دعا هستند. پس از مدت کوتاهی پرده سرخ رنگ کنار رفته و عاشیان از پشت آن بیرون می آید.

عاشیان: فرشتگان من، خبر های خوبی

براتون دارم! او از همه شما راضی بود. اما!... متأسفانه هنوز که هنوز پلیدی در بین ما پرسه میزنه. همونطور که احتمالا متوجه شدید ساران، یکی از فرشتگان بزرگ آسمان امروز در بین ما نیست. {به صندلی خالی اشاره میکند، نفس عمیقی میکشد} حقیقت تلخه و تلخیش غیر قابل تحمل، اما نگفتنش اشتباه بزرگیه. اون به همه ما خیانت کرد. به زمین رفت، قوانین آسمان رو زیر پا گذاشت و با پشت کردنش به تمام هشدار ها و نصیحت هایی که بار ها و بارها گفته شده باز به کار خودش ادامه داد تا پلیدی کامل در اختیارش گرفت. حالا ما تنها سی و دو فرشته در آسمان هستیم. چقدر دردناک و زجر آور... به هر حال، وظایف ما ادامه داره و به اتمام نرسیده. هنوز برای رسیدن به وعده بزرگ بهشتی باید تلاش کرد. میخوام بار دیگه یاد آوری کنم که این بلا ممکنه برای هر کدوم از شما اتفاق بیوفته. هیچکس مستثنا نیست. پلیدی و خودخواهی دامن هرکسی رو که

دستش برسه میگیره و اونو توی خودش غرق
میکنه. مبادا گمراه بشید، مبادا فکر نافرمانی به
سرتون بزنه، مبادا به آسمان پشت کنید و تمام
زحماتی که کشیدید رو به فنا بدید! بترسید!...
بترسید از روزی که دیگه فرشته ای در آسمان
نباشه تا با پلیدی مقابله کنه! بترسید از روزی
که تاریکی بر آسمان سایه بندازه! بترسید از
روزی که پرده کنار بره و منبع خوبی های ما
آلوده به گناه بشه! اون موقع نابودی همه ی ما
حتمیه. زمانی که ما اینجا نباشیم دیگه امیدی
برای هیچکس وجود نداره. دیگه بهشتی وجود
نداره... دیگه آرزویی نیست... تمام اون چیزی که
خواهید داشت، از بهشت برین و دنیای زیبایی
ها در یک چشم به هم زدن فراموش میشه و
جاش رو تنها درد و عذاب ابدی میگیره. و
افسوس میخورید... از اینکه اینجا نایستادید و
مقاومت نکردید. همتون رو دوست دارم... از
صمیم قلب میگویم. هرگز چیزی جز صلاح شما
نخواستم و نخواهم داشت. شما باعث افتخار من
هستید... شما جنگجویان خوبی ها هستید...
شما...

ساران وارد صحنه شده و سخن عاشیان را قطع میکند. تمام پوستش سوخته و
همانند ذغالی که در آتش مانده باشد سیاه و چروک شده.

عاشیان: {شوکه شده} ساران...

ساران: {به عاشیان اشاره میکند و با خشم فریاد میزند} اون به هممون دروغ گفته! تمام حرفایی که ازش توی این همه سال شنیدیم همش دروغ بود!

عاشیان: داری چی میگی؟

ساران: چرا به همه نمیگی؟ دلیل واقعی طرد شدن فرشتگان رو نمیگی؟ نمیگی خداپرست ها رو به جون هم انداختی تا کسی درباره حقیقت بویی نبره. همه برای اینکه میدونستن کسی پشت پرده نیست!

عاشیان: دیوانه شدی. نه تنها با اومدنت پلیدی رو به اینجا راه دادی و موجودیت همه رو به خطر انداختی، بلکه جرعت پیدا کردی که جلوی همه او رو زیر سوال ببری؟ {به فرشتگان} این بلایی هستش که سر شما میاد. خوب بهش نگاه کنید! دروغ خطاب کردن همه چیز، به چهرش نگاه کنید. تو یک خائنی!

ساران: چرا دروغ گفتی؟

عاشیان: من هیچوقت دروغ نگفتم. اون دختری که تمام وقت رو تلفش کردی همه رو از خودش بافته. بهت گفتم ما ناجی نیستیم، بهت گفتم ما راهنمایی میکنیم اما خودمون رو فدا نمیکنیم. با این حال رفتی نزدیکش شدی و تصمیم گرفتی تمام حرفای منو نادیده بگیری.

ساران: پس تو ازش خبر داشتی...

عاشیان: من از همه چیز خبر دارم چون محافظ شمام! چون وظیفه من در قبال شما اینه که از چیزی که هیچ اطلاعی دربارش ندارید محافظت کنم. به خودت نگاه کن! آسیب دیدی. درمانده ای. اگه به همین شیوه ادامه بدی تمام زحماتی که سالیان سال کشیدی تلف میشه. اگه یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه پاتو از اینجا بزاری بیرون برای همیشه به زمین تبعید میشی، از مقام فرشتگان عزل میشی و علاوه بر اینکه توسط آدم ها به چشم یک هیولا دیده میشی، اگه هم زیر نیزه و شمشیر اونها جون سالم به در ببری به خاطر گذر زمان بالاخره میمیری، درست مثل یک حیوون!

ساران: من فقط حقیقت رو میخوام.

عاشیان: حقیقت رو میخوای؟ هزار پس حقیقت رو بهت بگم. از زمانی که یادم میاد تلاش میکنم تا از شما مراقبت کنم. خیلی از شما رو این بین از دست دادم و اینطور که مشخصه خیلی های دیگه از شما رو قراره از دست بدم. دردی رو که اون آدما میکشن ببین! فکر میکنی برای من خوش آینده ببینم برادرا و خواهرای من به این درد دچار بشن؟ فکر میکنی هدف من چیه؟ که خودم و شما رو عذاب بدم؟

ساران: تو هم راهنمای مایی، منجی نیستی. از کجا معلوم ما مشکل ماچرا نباشیم؟

عاشیان: ساران... ساران... ساران... {نزدیک ساران شده و دستش را روی شانه او میگذارد} من هرچقدر که درباره شما و احساسم به شما بگم کم گفتم. شما برادران و خواهران من هستین. میدونی این دفعه که پیش او رفتم بهم چی گفت؟ گفت بهت بگم که تمام حرفایی که زدی رو شنید. متاسف بود از اینکه نمیتونست از پشت پرده بیرون بیاد و تورو در آغوش بگیره، متاسف بود که نمیتونست بهت حضورا بگه دوستت داره، اما بدون از صمیم قلب عاشقته. گفت بهت بگم

نرو! بمون. چون بودند با ارزشه و نبودنت دلش
رو جریحه دار میکنه.

ساران: {پس از مکثی کوتاه} پس واقعا هست.

عاشیان: البته! هیچوقت شک نکن. برو سر
جات بشین. بزار همه چیز به سیر طبیعی
خودش برگرده.

ساران به طرف تماشاگران قدم برداشته و جلوی صحنه می ایستد.

ساران: اون دختر خدا پرست بود. تمام خانواده
و اهالی روستاش خداپرست بودن. مرداس به
اونها حمله کرد و همه رو کشت. او چه جوابی
برای این اتفاق داره؟

عاشیان: هنوز برات مهمه؟

ساران: میخوام فقط جوابشو بدونم. همین.

عاشیان: حقیقت تلخه ساران، اون دختر از
خداپرست ها نبود. هر چیزی که ازش شنیدی
دروغ بود.

ساران: من فقط جواب او رو میخوام.

عاشیان: گفت بهت بگم برات بهتر از اون تو
بهشت پیدا میشه.

ساران: پس متاسف نبود.

عاشیان: چرا باید متاسف باشه؟

ساران: چون قوانینی که خودش وضع کرده
زیر پا گذاشته میشه و او هیچ کاری در قبالش
نمیکنه.

عاشیان: قبلا هم برات توضیح دادم. این
ماجرای اونا نیست، ماجرای ماست. اگه همدیگه
رو کشتن به درک! چرا باید مهم باشه؟

ساران: من نمیخوام عذاب بکشم. اون لایق این
زندگی نبود.

عاشیان: پس نمیخواهی توبه کنی. در این
صورت دیگه حرفی نمیمونه. از اینجا برو.

ساران: تا حقیقت رو به همه نگی هیچ جا
نمیرم.

عاشیان: برات متاسفم. چون راه دیگه ای برام

نمونده. {به فرشتگان دیگر} بندازینش بیرون!

فرشته ۳۱ به طرف ساران می روند. ساران به سمت پرده دویده و آن را قبل از رسیدن فرشته ها کنار میکشد. پشت پرده برای تماشاگران نمایان میشود. یک صندلی طلایی که کسی روی آن نیست. یک تاج، یک شمشیر، یک دست لباس زیبای سفید، یک انگشتر و یک کتاب قطور روی صندلی مرتب و منظم قرار دارند. همگی خیره به جایگاه خالی او مبهوت مانده اند. ساران از روی زمین بلند شده و به عاشیان که با چهره ای پر از اندوه و خشم به صندلی چشم دوخته سخن میگوید.

ساران: حالا میخوای حقیقت رو به همه بگی؟

عاشیان: {پس از مکثی کوتاه} من اولین

فرشته ای بودم که اون خلق کرد. تا قبل من هیچکسی رو نداشت. تنها بود. در خلا تاریک و سرد بی انتهای هستی. ترسناک... وحشتناک... اولین چیزی که بعد از باز کردن چشمام یادم میاد خوشحالیش بود. شادیش از اینکه دیگه قرار نیست تنها باشه. بالاخره تونسته بود برای خودش هم صحبتی خلق بکنه که جدای از خودش می اندیشید و رفتار میکرد. اوایل حرفی برای گفتن نداشتیم، از بس هیچکدوممون نمیدونستیم چطور و به چه هدفی بوجود اومدیم. البته که من به هدف درمان تنهایی اون

خلق شدم اما خوب، بعدش چی؟ از این بابت
 دنبال هدفی مشترک می‌گشتیم و به نتیجه‌ی
 خارق العاده‌ای هم رسیدیم. ساخت مکانی
 چنان زیبا و عاری از تنهایی که افرادی مثل ما
 اونجا جمع بشن. جایی که تاریکی و غم نباشه،
 تنهایی و سرما نباشه. فقط خوشیو شادی و
 مهربانی... {غم} می‌ترسیدم... می‌ترسیدم از اینکه
 از دستش بدم. از اینکه فرشته‌ای بهتر از من
 خلق بکنه و علاقه‌ش نسبت به من تغییر بکنه، یا
 به کل منو فراموش بکنه. نمیتونستم بزارم
 همچین اتفاقی بیوفته. نمیتونستم! برای همین
 ازش درخواستی کردم، که هرگز با کسی جز من
 حرف نزنه. هرگز خودشو به کسی نشون نده و...
 من تنها کسی باشم که باهاش سخن می‌گه. فکر
 نمی‌کردم قبول بکنه اما قبول کرد. پرده‌ای
 کشید بین خودش و تمام مخلوقات جدیدش و
 منو پل ارتباطی خودش با دنیای اطرافش قرار
 داد. از اون به بعد اون خلق می‌کرد و من از رویا
 و هدفمون برای دیگران سخن می‌گفتم، و شاید
 بعدا درباره شخصی قدرتمند و بی نظیر که باید
 ستایشش می‌کردن و شکر گذارش می‌بودن. مدت
 ها به همین شکل گذشت. اون به دنبال ساخت
 بهترین و زیبا ترین مکان درختان و دریا و

آسمان رو آفرید. به دنیا رنگ بخشید، نوشیدنی های لذیذ و غذا های رنگارنگی خلق کرد که هیچوقت تمومی نداشتن. شما رو به ترتیب آفرید، با خصوصیات متفاوت اخلاقی و رفتار های خاص. به هر کدام از شما اسم داد و شما رو به من سپرد. قرار بود بعد از اتمام بهشت همه شما رو به اونجا ببریم و زندگی عالی و ابدی ای رو تجربه کنیم. اما هر بار که دست به خلق یکی از شما میزد چیزی توی وجودش عوض میشد. انگار هربار که تکه ای از وجودش جدا میشد بخشی از انگیزش هم برای ساخت بهشت از بین میرفت. کمتر حرف میزد. بیشتر فکر میکرد. نمیخندید. به یک گوشه خیره میشد و سکوت میکرد. بار ها ازش پرسیدم مشکل چیه؟ جواب نمیداد. ازش خواهش کردم. گفتم با من حرف بزن. فایده ای نداشت. یک روز دیگه از ادامه ساخت بهشت دست کشید... و رفت. من منتظرش موندم. به امید روزی که برگرد و بگه چه اتفاقی افتاد. اما هیچوقت برنگشت... و من و شما رو برای همیشه تنها گذاشت.

رو به ساران باز میگردد.

عاشیان: {صدایش را بالا میبرد} حالا بهم بگو ساران، چطور میتونستم پیام و توی چشمای شما زل بزنم و بگم رفت؟ چطور میتونستم پیام و بگم (اون دنیایی که همتون آرزوشو داشتید قرار نیست هیچوقت ببینید؟) چطور میتونستم بگم (هیچکس پشت پرده نیست و ما همه تنهایییم؟) چطور میتونستم؟!!! چطور!؟!

ساران: چند وقته که اون رفته؟

عاشیان: خیلی وقت پیش... همزمان با آخرین فرشته ای که متولد شد و اولین انسانی که روی زمین به دنیا اومد. هم زمان با رفتن اون همه چیز بهم ریخت. تا رفت آدما مثل زالو جای مارو گرفتن و تمام رویاهایی که برای ما بود رو تصاحب کردن. باید چی میگفتم؟ من بودم که رویای بهشت رو همونطور که اون توی سر من بوجود آورد توی سر شما بوجود آوردم. حالا میگفتم هیچکدومش حقیقت نداره؟

ساران: {با دلسوزی} میتونستی از اول همینو بگی.

عاشیان: که برید و مثل خوک زندگی کنید؟
به خاطر عشق و ثروت و غذا همدیگرو بکشید و
بمیرید؟ آره، همه این سال ها دروغ گفتم تا
نذارم از اینجا برید. چون هنوزم باور دارم که
برمیگرده. برمیگرده و اعتراف میکنه که اشتباه
کرده و همه ی ما رو به آرزومون میرسونه. (زنانو
زده و دستانش را بهم قلاب میکند) خواهش
میکنم نرید. بمونین... صبر کنین... من مطمئنم
برمیگرده، برمیگرده و همه چیزو درست میکنه.
صبر کنید... فقط صبر کنید... ساران! به من نگاه
کن. من بابت تمام دروغ هایی که گفتم متاسفم!
منو ببخش... اما خواهش میکنم نرو. با رفتن
هیچ چیز درست نمیشه. خواهش میکنم فکر
کن! اون بیرون میمیری، اینجا تا ابد میمونی.

ساران: تو فرشته ی بدی نیستی عاشیان. من
میبخشمت. ولی دیگه نمیخوام بمونم. من از
مرگ نمیترسم، از زندگی پوچه بی انتها
میتروسم. من خیلی وقته که دیگه فرشته نیستم.

ساران به هدف خارج شدن از صحنه قدم بر میدارد. سخن عاشیان ناگهان او را
سر جا نگه میدارد.

عاشیان: تو فکر میکنی میری و با اون دختر
زندگی میکنی و خوشبخت میشی؟ فکر میکنی
دستشو میگیری و با خوبی و خوشی کنارش پیر
میشی، اما بهش نمیرسی!

ساران: منظورت چیه؟ چه بلایی سرش
آوردی؟

عاشیان: کاری کردم که خیلی وقت پیش باید
میکردم.

ساران با عجله از صحنه خارج میشود. عاشیان فریاد میکشد:

عاشیان: اگه این بار پاتو از آسمون بیرون
بزاری دیگه هیچوقت نمیتونی برگردی!

عاشیان همانطور که وسط صحنه روی زمین نشسته پریشان به تماشاگران
مینگرد. صحنه تاریک میشود.

پرده هشتم: معبد

ساران وارد صحنه میشود. خبری از مریوا نیست. سردرگم به دنبال او جلوی صحنه می آید و جایگاه تماشاگران را از نظر میگذراند. مرداس درحالی که چاغویی زیر گلوی مریوا گذاشته از پشت سر ساران، وارد صحنه میشود.

مرداس: ببین بالاخره کی اینجاست! باید بگم توقع نداشتم انقدر دیر کنی. دیگه کم کم داشتم فکر کردم این دختر خانم رو فراموش کردی.

ساران: خواهش میکنم ولش کن. اگه میخوای چون منو بگیری بگیر ولی به اون آسیبی نزن. اون گناهی نکرده.

مرداس: {فریاد} تو در جایگاهی نیستی که بخوای به من دستور بدی!

ساران: ازت خواهش میکنم...

مرداس: ساکت شو! {مکث} اولین چیزی که باید متوجهش بشی اینه که بفهمی داری با کی حرف میزنی. زانو بزن. گفتم زانو بزن!

ساران زانو میزند.

مرداس: بهتر شد. حالا میخوام کاری که قبلا نیمه کاره گذاشتی رو کامل کنی.

ساران: خواهش میکنم نکن.

مرداس: نترس! کاری ندارم. مخالفت تو وسط مراسم اون روز باعث شد همه به من شک کنن. فکر کنن مایه ننگ آسمان هستم که او نمیخواه هیچ هدیه ای از طرف من قبول کنه! میخوام یه بار دیگه برای جانشینی پدرم، مغ بزرگ شهر پاساک منشور خداپرستان رو بخونم!

مرداس لبخندی به پهنای صورتش میزند. سپس گویی که ناگهان روح شخص دیگری اورا تسخیر کرده باشد لبخند از چهره اش محو شده و جایش را به صدای رسا و خشکی میدهد.

مرداس: به نام پروردگار خداپرستان. رضایت او در رضایت فرشتگان است و دستورات فرشتگان همان دستورات اوست. همانا ما مطیع دستورات فرشتگان هستیم، چرا که ما بدون آنها چیزی جز حشرات آلوده به گناه نیستیم. هزاران هزار سال پیش با تولد اولین انسان بر روی زمین پلیدی نیز زاده شد. نیروی قدرتمند تاریکی که انسان ها را از مسیر روشنایی خارج کرده و به نابودی میکشاند. قتل، غارت، تجاوز، کشت و کشتار. روح آلوده به گناه ما سرنوشتی جز جهنم آتشین مردگان را در پی نداشت، تا اینکه در پس

تاریکی جهنم، روشنایی امید زاده شد. فرشتگان! موجوداتی که خوبی همانشان و پاکی ذاتشان بود به زمین آمدند تا انسان را از سرنوشت وحشتناکی که به آن دچار شده بود نجات دهند. به ما مسیر درست زندگی کردن را یاد دادند و برای محافظت ما در برابر پلیدی چهار قانون مهم خداپرستان را وضع کردند. یک) خداپرستان گوشت نمیخورند. دوم) خداپرستان شراب نمینوشند. سوم) خداپرستان در کار فرشتگان دخالت نمیکنند. چهارم) خداپرستان یکدیگر را نمیکشند.

ساران: من نمیدونم مرداس درباره من به تو چی گفته، اما باید بدونی که تمام چیزایی که از فرشتگان شنیدی همش دروغه.

مرداس: اینو تو میگی؟ تویی که خودت جزوشونی؟

ساران: منم مثل تو گول خوردم. برای سال ها اون بالا رازو نیاز میکردم، دردو دل میکردم و از آرزو هام میگفتم برای کسی که هیچوقت پشت پرده نبود. {مکت، با غم فراوان} هیچکس اون بالا نیست مرداس. هیچکس نیست که حرف های

مارو بشنوه. هیچکس نیست صدای داد و فریاد
مارو بشنوه و به کمکمون بیاد. آرزو میکردیم
برآورده نمیشد. میگفتیم حتما صلاحی توش
نیست. اتفاق می افتاد میگفتیم کار خودش،
نبود! هیچکس پشت پرده نبود. مارو تنها
گذاشت و رفت!

اشک از چشمان ساران جاری میشود. مرداس در سکوت به حرف های ساران
گوش سپرده است. ساران چشمانش را پاک کرده و ادامه میدهد.

ساران: خواهش میکنم حرفمو باور کن.
خواهش میکنم...

مرداس خنجر را از روی گلوی مریوا پایین آورده اما هنوز او را نزدیک خود نگه
میدارد، پس از مکث کوتاهی سخن میگوید.

مرداس: تو اشتباه میکنی. اون هست. وجود
داره... با من حرف میزنه. {مکث} اون به من
میگه کجا برم و چی کار کنم. اون میگه راه
درست چیه. اون بهم گفت به قبایل حمله کنم.
اون گفت از دست من دلگیر نبود، قربانی
دوست داشت. تو دروغ گفتی.

مرداس شمشیر را داخل بدن مریوا فرو میکند. ساران فریاد میکشد. مریوا وسط صحنه به زمین میخورد. ساران به طرف مرداس هجوم می برد. دو دستش را گرفته و سعی میکند خنجر را از او بگیرد.

هر دو با یکدیگر درگیر شده و به دیوار کوبیده میشوند. مرداس با ضربه دست ساران را نقش زمین میکند. سپس خنجر را پایین می آورد. ساران سرش را به کناری برده و از برخورد آن با صورتش جلوگیری میکند. خنجر در زمین فرو میرود. ساران مرداس را با پایش هول داده و خنجر را از داخل زمین بیرون میکشد. سپس بار دیگر به طرف مرداس هجوم برده و خنجر را در قلب او فرو میکند. مرداس درحالی که به دیوار برخورد میکند آرام روی زمین نشسته و جان میدهد. ساران به طرف مریوا که در وسط صحنه افتاده رفته و آرام او را در آغوش میکشد. مریوا هنوز زنده است اما سخت نفس میکشد.

ساران: چیزی نیست... چیزی نیست... حالت

خوب میشه. چیزی نیست... نفس بکش.

مریوا: تو دروغ گفتی. تو گفتی او از من طلب

بخشش کرد. گفتی پشیمون بود. چرا؟

ساران: فقط میخواستم ببخشیش. {با انبوهی

از غم و بغض} منو ببخش... اشتباه کردم... نباید

میرفتم... من نباید تنهات میداشتم... باید همون

موقع که گفتی فرار کنیم به حرفت گوش

میدادم...

ماریوا: من به هیچ وجه ناراحت نیستم...
خوشحالم! خوشحالم از اینکه دیگه تنها نیستم.
میترسیدم از روزی که تنها برم. میترسیدم که
مبادا هیچوقت دوباره نتونم توی آغوش کسی
جا بشم. اما حالا دیگه تنها نیستم. احساس
میکنم بختکی که مدت ها روی زندگیم سایه
انداخته بود حالا دیگه رفته.

سکوت.

ماریوا: ساکت نباش... یه چیزی بگو... منو توی
سکوت نزار...

ساران: متاسفم...

ماریوا: هیچوقت نباش، هیچوقت! {مکث}
میخوام امشب برای من قصه بخونی. لطفا.

ساران نفس عمیقی کشیده و پس از سکوتی کوتاه سخن میگوید:

ساران: سالیان سال پیش، قبل از تولد همه ی
ما، او آسمان را آفرین. به هدف آنکه دنیایی بی
نقص و جاودان به نام بهشت را خلق کند. جایی
عاری از دغدغه، خستگی، رنج و مشقت و از همه
مهم تر تنهایی. جایی که تمام آرزو ها به حقیقت

تبدیل شده و تا ابد ادامه داشت. همه چیز آرام
به سرانجام میرسید، تا اینکه در پس روشنایی
بهشت، معنای واقعی زندگی را یافت. به آن جان
داد و آرام در دامن خود پرورش داد تا عشق
بوجود آمد. و به دنبال آن مرگ زاده شد، چرا
که ارزش آن به زمانیست که دیگر بدست نمی
آید. عشق زاده ی زندگی ایست که پایان آن
هرچند تلخ، اما دیدنیست. پایان تلخ شروع
آغازی خوش است، چرا که عالم یک زندگی به
ما بدهکار است.

صحنه تاریک میشود. جمله فوق پس از تاریکی از طریق پروژکتور بر روی پرده
نمایان میشود:

پس از آن تمام فرشتگان به زمین آمدند،

جز یکی.

—پایان—